

پس از کلی دردرس با پسر مورد علاقه ام ازدواج کردم. ما همدیگرو به حد مرگ دوست داشتیم. سالای اول زندگیمون خیلی خوب بود. اما چند سال که گذشت کمبود بچه رو به وضوح حس می کردیم. می دونستیم بچه دار نمی شیم. ولی نمی دونستیم که مشکل از کدوم یکی از ماست. اولاش نمی خواستیم بدونیم. با خودمون می گفتیم، عشقمون واسه یه زندگی رویایی کافیه. بچه میخوایم چی کار؟ اما در واقع خودمونو گول می زدیم. هم من هم اون، چون هر دومون عاشق بچه بودیم.

تا اینکه یه روز؛ علی نشست رو به روم و گفت: اگه مشکل از من باشه، تو چی کار می کنی؟

فکر نکردم تا شک کنه که دوسش ندارم. خیلی سریع بهش گفتم: من حاضرم به خاطر تو روی همه چی خط سیاه بکشم.

علی که انگار خیالش راحت شده بود؛ یه نفس راحت کشید و از سر میز بلند شد و راه افتاد.

گفتم: تو چی؟

گفت: من؟

گفتم: آره... اگه مشکل از من باشه... تو چی کار می کنی؟

برگشت و زل زد به چشامو گفت: تو به عشق من شک داری؟ فرصت جواب نداد و گفت: من وجود تو رو با هیچی عوض نمی کنم.

با لبخندی که رو صورتم نمایان شد، خیالش راحت شد که من مطمئن شدم اون هنوزم منو دوست داره.

گفتم: پس فردا میریم آزمایشگاه.

گفت: موافقم، فردا بریم.

و رفتیم... نمی دونم چرا اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. اگه واقعا عیب از من بود چی؟

سر خودمو با کار گرم کردم تا دیگه فرصت فکر کردن به این حرفارو به خودم ندم.

طبق قرارمون صبح رفتیم آزمایشگاه. هم من هم اون. هر دو آزمایش دادیم تا اینکه بهمون گفتن جواب تا یک هفته دیگه حاضره.

یه هفته واسمون قد صد سال طول کشید... اضطرابو می شد خیلی آسون تو چهره هردومون دید.

با این حال به همدیگه اطمینان می دادیم که جواب آزمایش واسه هیچ کدوممون مهم نیس.

بالاخره اون روز رسید. علی مثل همیشه رفت سر کار و من خودم باید جواب آزمایشو می گرفتم.

دستام مثل بید می لرزید. داخل آزمایشگاه شدم.

علی که اومد خسته بود. اما کنجکاو. ازم پرسید جوابو گرفتی؟

که منم زدم زیر گریه. فهمید که مشکل از منه. اما نمی دونم که تغییر چهره اش از ناراحتی بود یا از خوشحالی.

روزا می گذشتن و علی روز به روز نسبت به من سردتر و سردتر می شد. تا اینکه یه روز که دیگه صبرم از این رفتاراش طاق شده بود، بهش گفتم: علی، تو چته؟ چرا این جور می کنی؟

اونم عقده شو خالی کرد و گفت: من بچه دوس دارم. مگه گناهم چیه؟ من نمی تونم یه عمر بی بچه تو یه خونه سر کنم.

دهنم خشک شده بود و چشمم پر اشک.

گفتم اما تو خودت گفتی همه جوره منو دوس داری. گفتی حاضری بخاطرم قید بچه رو بزنی. پس چی شد؟

گفت: آره گفتم. اما اشتباه کردم. الان می بینم نمی تونم.

نخواستم بحثو ادامه بدم. دنبال یه جای خلوت می گشتم تا یه دل سیر گریه کنم و اتاقو انتخاب کردم.

من و علی دیگه با هم حرفی نزدیم تا اینکه علی احضاریه آورد برام و گفت: میخوام طلاق بدم یا زن بگیرم! نمی تونم خرج دو نفرو با هم بدم، بنابراین از فردا تو واسه خودت؛ منم واسه خودم.

دلم شکست. نمی تونستم باور کنم کسی که یه عمر به حرفای قشنگش دل خوش کرده بودم، حالا به همه چی پشت پا زده.

دیگه طاقت نیاوردم لباسامو پوشیدمو ساکم بستم. برگه جواب آزمایش هنوز توی جیب مانتوم بود. درش آوردم یه نامه نوشتم و گذاشتم روش و هر دو رو کنار گلدون گذاشتم.

احضاریه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

توی نامه نوشته بودم:

علی جان، سلام

امیدوارم پای حرفت وایساده باشی و منو طلاق بدی. چون اگه این کارو نکنی خودم ازت جدا میشم.

میدونی که میتونم. دادگاه این حقو به من میده که از مردی که بچه دار نمیشه جدا شم. وقتی جواب آزمایشا رو گرفتم و دیدم که عیب از تونه باور کن اون قدر برام بی اهمیت بود که حاضر بودم برگه رو

همون جا پاره کنم.

اما نمیدونم چرا خواستم یه بار دیگه عشقت به من ثابت شه.

توی دادگاه منتظرتم.